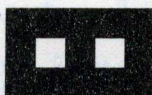


خاطرات

نویسنده: دوید فوئنکینوس

ترجمه‌ی ساناز فلاح‌فرد



هیرمند

مجموعه‌ی شهرزاد

روز مرگ پدر بزرگم، چنان بارانی می آمد که تقریباً هیچ چیز نمی دیدم. همچون گمشده ای میان چترها، سعی کردم یک تاکسی گیر بیاورم. نمی دانستم چرا به هر قیمتی عجله داشتم. بی معنی بود. دویدن چه فایده داشت وقتی او آن جا، مرده و بی حرکت منتظرم بود.

دو روز قبل، هنوز زنده بود. با این امید آزارنده که آخرین بار است می بینمش، در بیمارستان کِرمِلین بیستر^۱ به ملاقاتش رفتم. امیدی که با یک صلیب بزرگ به پایان می رسد. کمک کردم با نی آب بنوشد. نصف آب تا زیر گلویش غلتید و قسمت زیادی از بلوزش را خیس کرد، اما آن لحظه، در حال وهوایی نبود که واکنش نشان دهد. با هشیاری روزهای سلامتی و نگاهی سردرگم به من چشم دوخت. آگاهی از شرایطش، بی شک آزاردهنده ترین موضوع برای او بود. هر نفسی که می کشید، غیرارادی و بی اختیار بود. می خواستم به او بگویم که دوستش دارم ولی نمی توانستم. هنوز به آن کلمات و شرم و حیایی فکر می کنم